

می خواهیم زنده بمانم

برای طلعت و امیر افراسیابی

یونس تراکمه

بشقاب شنیده نمی شود.
گفت: شما از جایتان جم نمی خورید؟
گفتم: خیالت راحت باشد. قرار نیست ما حالا حالاها بمیریم.
گفت: لااقل برای مدتی از این شهر بروید.
گفتم: ما جایمان خوب است.
سرش رازیر می اندازد و با غذای توی بشقابش بازی می کند. اگر بودی، صدای دوربین و نور فلاش تو شاید همه را به خود می آورد. نسرین رو کرد به سیامک و گفت:
- چرا نمی خوری، معلوم نیست دوباره کی یک لقمه غذا گیر بیارید.
- اشتهای ندارم.
- بخور عزیزم، لااقل دیرتر گرسنه می شوی .
و همینطور که داشت بشقاب تقریبا پر سیامک را پرتر می کرد گفت:
- سربازی این بچه هم قوز بالا قوز شده. ما که بالاخره می رفتیم، اما نه اینطور هول هولکی که آتش به خانه و زندگیمان بزنیم. اصلا اینجا دیگر جای ماندن نیست، این چه زندگی است که آدم ...
ناگهان برق رفت و همزمان آن صدای همیشگی آمد، و لرزش شدید در و پنجره ها، و شیشه ها که نمی شکست اما

کیومرث گفت: می خواهیم زنده بمانم.
وسط ناهار خوری ایستاده است. دست های مشت کرده اش را به بالا دراز کرده و رو به چراغ سقف فریاد می زند:
- می خواهیم زنده بمانم! می خواهیم....
و قاه قاه می خندد. حق با زخم بود. کاش بودی و عکسش را می گرفتی. بار اولش که نبود؛ دو بار دیگر هم تلاش کرده بود ولی نشده بود. یک بار که پولش را خوردند و بار دوم را هم که می دانی؛ همان ماجرای زندانی شدن یکی دو ماهه خودش و سیامک را می گویم. یادت هست چه فحش ها و بد و بیراهه های نثار کیومرث می کردی، که به قول تو بازیچه دست زنت، نسرین، شده بود و باعث شده بودند این بچه، سیامک، زندان بیفتد و خدا می داند چه بلاهایی سر او آورده اند. وحالا باز قرار بود بروند. بعد از نیمه شب می آمدند دنبالشان.
گفت: ما از رو نمی رویم، بالاخره رد می شویم.
تصورش بکن، سرشام همه ساکت اند. سرها پایین است. گاهی قاشقی به طرف دهانی که با بی میلی باز شده است می رود. دو سه قاشق پشت سرهم از غذایم می خورم و بشقابم را کنار می زنم.
گفت: شام آخر!
آرام می خندد. حتی صدای برخورد قاشق و چنگال به



صدای شکستن شان را می شنیدم. همیشه همینطور بود، تو که می دانی در هر حمله ای آنچه آرام می داد همین صدای شکستن شیشه ها بود، بی آنکه شیشه ای بریزد. اگر گوش هایم را با سرب هم پر می کردم، باز این جرینگ جرینگ خفه به درونم نفوذ می کرد. یادت هست یکی از عکس هایت را نشان دادم و گفتم این تقریباً عکس همان صداست، و تو فقط مبهوت نگاهم کردی و سری تکان دادی و گفתי می فهمم، می فهمم. می فهمی؟ از جا پریدند. زخم بچه را بغل کرد و به طرف راهرو دوید. در سکوت هر کس به طرفی می دوید و فقط نسرین بود که جیغ می زد:

- لعنتی ها! بزیند، خراب کنید، ما که رفتیم، می رویم. چرا نه؟ پیشکش خودتان، نخواستیم. ها ها! وطن عزیز، کوچه باغ های خاکی، غم غربت و دلتنگی، آه! مزخرف است، مزخرف.

می دوید. از این گوشه به آن گوشه. صدای او هم برید. دیگر غر نمی زد. به طرف پنجره رفتم. صدای کیومرث از تاریکی گوشه راهرو بلند شد:

- کجا می روی؟ دیوانه شده ای؟ برگرد اینجا!

و صدای زخم را شنیدم که می گفت:

- عادتش است. پنجره را باز می کند و بیرون را تماشا می کند؛ آتشبازی ضد هوایی ها را.

کیومرث گفت:

- واقعا هم آتشبازی است. او می زند و می رود، بعد اینها ترقه درمی کنند.

پنجره را باز کردم. همه جا تاریک بود و ساکت. صدای نفس کشیدن ترسیده عابری را از پیاده رو زیر پنجره شنیدم، که جرات هیچ حرکتی نداشت. تاریکی و سکوت، بعد از آن هیاهوی عظیم، باعث می شود فراموش کرده گوشه ای بایستی و چشم به این تیرگی و چشمک ستارگان بدوزی. صداها شروع شد. آسمان با خطوط روشن و قرقه های آتش خط خطی شد.

- بیا کنار مرد، مگر از جانت گذشتی؟

هرچه صدای ضدهوایی بیشتر و آسمان روشن تر می شد، آنها صدایشان را بلندتر می کردند.

- چرا ماتت برده؟ بیا کنار. بچه بهانه ترا می گیرد. بیا کنارش تا کمی آرام بشود.

صدای کیومرث را شنیدم که سعی داشت بچه را آرام کند:

- بیا بغل دایی. از چی می ترسی؟ داریم بازی می کنیم.

بین، ما اینجا قایم شده ایم تا بابا ما را پیدا نکند.

و با صدای بلندتری گفت:

- مگر نمی دانی، ترکش همین ضدهوایی ها هم آدم کشته است.

از پنجره دور شدم. سر و صدا و ترسیدن آنها کلافه ام کرده بود.

- چه خبر است اینهمه سر و صدا راه انداخته ای. چپیدید توی آن سوراخی که چی بشود. آخر، آنجا چه فرقی دارد با وسط این سالن. اگر هواپیما بیاید و یکی از آن پشگل هاش را بباندازد، این سوراخی گور همه تان می شود که نسرین با اعتراض گفت:

- یعنی چه؟ مواظب حرف زدنت باش. انگار یادت رفته که اینها مسافرنند.

وسط حرف های نسرین برق آمد و همه جا روشن شد. تماشایی بود. واقعا جای خالی بود. یعنی از دست دادی؛ چه عکس هایی می گرفتی. کیومرث مجاله شده در گوشه ای، طوری نشسته که نیمی از صورتش میان پاهایش فرورفته. پاهای سیامک پیدا نیست و بالاتنه اش روی سر پدرش سبز شده است. زخم، فقط یک سر است و دو دست، که این دست ها هم مدام در هوا تکان می خورد برای بررسی وضعیت بچه. نسرین بین سالن و راهرو، در حالی که هر دو دستش به زمین تکیه دارد، نیم خیز روی دو پا نشسته است و خشمگین به من نگاه می کند. با خنده کیومرث همه به خنده افتادند. نسرین زودتر از همه از جا جست. بازی تمام شد. درست گفته بود کیومرث، این دور بازی تمام شد؛ تا کی دور جدید شروع شود. گفتم:

- اینهم سهم امشب مان. بلند شوید به کارهایمان برسیم. چیزی به آمدن آنها نمانده است.

زخم گفت:

- معلوم نیست که باز شروع نشود. حساب و کتاب ندارد. کیومرث گفت:

- ما آماده ایم. هیچوقت اینقدر آماده مسافرت نبوده ایم. هنوز صدای زنگ در قطع نشده، خودمان را رسانده ایم توی کوچه؛ مگر نه سیامک؟

نسرین گفت:

- اینقدرها هم آسان نگیرید. من کلی لباس گرم برای تو و سیامک آماده کرده ام. به اینجا نگاه نکنید که نه پاییزش پاییز است و نه بهارش بهار. پایتان را که از این خراب شده بیرون بگذارید، تاره می فهمید پاییز یعنی چه.

نمی دانم چرا برگشتیم پشت میز غذاخوری. همه بی



حرکتی دور میز نشسته‌اند. بشقاب‌های خالی و نیمه پر سر جایش است. اگر بودی از کدام زاویه عکس این میز غذاخوری را با آدم‌هایی که ساکت و بلاتکلیف دور آن نشسته‌اند، می‌گرفتی؟

نگاهم به نسرين افتاد. او با دلخوری به من زل زده بود. باید از دلش درمی‌آوردم. گفتم:

- نسرين خانم، من که قصدی نداشتم.

- وا! مگر قرار بود قصدی هم داشته باشید؟ آخر چرا نفوس بد می‌زنید؟ این که مسافرت عادی نیست. خدا می‌داند چی در انتظار آنهاست و از کجا سر درمی‌آورند. برای آنکه موضوع صحبت را عوض کرده باشم، رو به کیومرث گفتم:

- اصلا طرف گفته از چه راهی می‌خواهد شما را ببرد؟ چقدر طول می‌کشد، در چه جاهایی توقف می‌کنید و تا کجا با شما خواهد بود؟

- ما هیچ چیز نمی‌دانیم. قرار است بعد از نیمه شب، چه ساعتی؟ نمی‌دانیم، سوار یک پاترول بشویم و چشم‌هایمان را ببندیم و، بعد از چه مدتی؟ نمی‌دانیم، چشم‌هایمان را باز کنیم و در یکی از شهرهای مرزی پاکستان، جلو در خانه‌ای، شاید هم هتل یا مسافرخانه‌ای پیاده بشویم.

همه، حتی نسرين که همه چیز را می‌دانست، با دقت به او نگاه می‌کردیم و به حرف‌هایش گوش می‌دادیم که صدای خنده سیامک بلند شد و ما بی‌خیال به صندلی‌ها تکیه دادیم و بی‌صدا به مقابل خود خیره شدیم.

زنم، که بچه در بغلش خوابیده است، به کیومرث نگاه می‌کند. لب‌ها و خطوط زیر چشمان کیومرث بی حرکت نیست. ادامه این وضع به کجا می‌کشد؟ تحملش را نداشتم. روی میز که کوبیدم از جرینگ جرینگ بشقاب‌ها و قاشق و چنگال‌ها همه از جا پریدند.

- بلند شوید ببینم، بلند شوید. نسرين خانم وقت چای است. تا آنها بیابند حرف‌ها داریم بزنیم.

بلند شدند. نسرين سبکبال به طرف آشپزخانه دوید و ما یکی یکی به طرف نشیمن راه افتادیم. زنم که با پلک زدن مداوم سعی می‌کرد جلو سرریز شدن اشک‌هایش را بگیرد، به بهانه بچه سرش را زیر انداخته بود و غر می‌زد:

- این مسخره بازی‌ها چیه؟ بچه را ترساندی. اگر بد خواب بشود مگر می‌شود جلوش را گرفت.

نسرين، سینی چای را که جلو من گرفت، با نگاهش خواست کاری بکنم؛ یک طوری، هر طوری که شده، جلو

انفجار زود هنگام را بگیرم. تظاهر به آرامش و بی‌تفاوتی این خواهر و برادر نباید زودتر از موعد تمام شود. کیومرث که موهای خیساب خود را شانه می‌زد از دستشویی برگشت.

- چایی ات سرد شد.

- نه، خوب است .

فنجان چای در دست، هر کس در مبلی فرو رفته است. صدایم را بلند کردم و گفتم:

- سیامک، آن کتاب حافظ را بیار، لطفا.

نسرين نفسی به راحتی کشید؛ اما کاملا خیالش راحت نشده بود. فقط منتظر بود. گفتم:

- بد نیست فالی از حافظ بگیریم، ببینیم خواجه در این ماجرا چه می‌گوید.

کتاب را باز کردم، چوق الفی لای کتاب بود. کدامشان قبلا دست به دامان حافظ شده بودند؟ نسرين لبه مبل نشسته بود و با اضطراب نگاهم می‌کرد. شروع به خواندن کردم:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار ...

چی؟

به یاد یار و دیار آنچنان بگیرم زار

وای که چه کردم. نسرين با ناامیدی خودش را توی مبل انداخت. زنم و کیومرث چهارچشمی به من نگاه می‌کردند. چاره‌ای نداشتم، همان کاری را کردم که تو خوب می‌شناسی و اسمش را گذاشته‌ای فرار از بند و دام. صدایم را کلفت کردم، کلمات را کشیده و تغییر دادم:

که از جهان، که از نهران ره و رسم مفر، مفر براندازم....

سر و دستم را تکان می‌دادم. کلمات را مدام تکرار می‌کردم، با صدایی خشن و کشدار. داد زنم درآمد:

- اه، باز شروع کرد، مسخره!

و کیومرث به دنبالش:

- حرمت نگهدار. با همه چیز که نمی‌شود شوخی کرد.

حالا درست شد. تو که خوب می‌دانی من اگر بخواهم می‌توانم ساعت‌ها حرف بزنم بی‌آنکه چیزی گفته باشم، پس شروع کردم:



- بستگی به شرایط دارد. در شرایطی همه چیز می‌تواند مسخره باشد. جدی بودن در ذات هیچ چیز نیست. در این اوضاع و احوال چه چیزی را می‌شود با معیار منطق و نمی‌دانم تقدس سنجید؟ ها؟ مگر همه چیز مسخره نیست؟ مسخره، مسخره ...

فریاد می‌زد، که صدایی بلندتر از صدای من آمد. تا تصمیم بگیرند که خود را به گوشه راهرو پرت کنند، صدای انفجار دوم آمد و همه جا تاریک شد. صدای جیغ بچه را شنیدم و سر و صدای برخورد آنها را با اشیاء در مسیر فرارشان؛ و باز آن صدای مداوم را. با آنکه مطمئن بودم، به شیشه‌های پنجره نگاه کردم و انعکاس تاریکی را در آنها دیدم. هیچ اتفاقی نیافتاده بود؛ اما صدای شکستن می‌آمد، و این بار بلندتر و طولانی‌تر. اگر بغضی بود با این صدا باید می‌ترکید. این صدای شکستن همه شیشه‌ها، بی‌آنکه حتی یک شیشه بریزد. سرم را به کف دو دست تکیه داده بودم. جز هق هق خودم و آن صدای شکستن، هیچ صدایی نمی‌شنیدم. لعنتی، کجا بودی تو؟ از این همه و در دل این تاریکی با نور قوی‌ترین فلاش‌ها می‌توانستی عکس بگیری؟ دو دستی بازویم را چسبیده بود و تکانه می‌داد و به طرف خودش می‌کشید:

- چی شده؟ بلند شو، بلند شو ببینم. چرا حرف نمی‌زنی؟ چه بلایی سرت آمده؟ بلند شو آخر.

صدای ضدوآبی‌ها قطع نمی‌شد. مداوم و از دور و نزدیک. از پشت شیشه پنجره، آسمان تاریک پر از شهاب‌های ثاقب بود؛ انبوهی خطوط روشن که تاریک نشده باز روشن می‌شد. همه با هم نجوا می‌کردند و من به سر و صدای بیرون و آسمان هاشور زده با خطوط نورانی فکر می‌کردم. تو کارت را خوب بلدی، می‌دانم، برای آنکه کسی متوجه نشود می‌توانی بدون نور فلاش هم عکس بگیری. همه جا روشن است. زخم و کیومرث بالای سرم ایستاده‌اند و بچه در کنارم روی زمین نشسته و به من زل زده است. بچه را بغل کردم و بلند شدم. نسریں روی دسته مبل، کنار سیامک نشسته بود و آرام صحبت می‌کردند. کیومرث به هیچکس نگاه نمی‌کرد؛ حتی صدای نفس کشیدنش هم نمی‌آمد. زخم بچه را که می‌گرفت گفت:

- خدا به این بچه‌ها رحم کند. تا می‌آیند بخوابند باید هراسان از جا کنده‌شان و توی تاریکی به گوشه‌ای پناه برد. ما که بچگی‌مان آنطوری گذشت، وحشتناک‌ترین صدایی که می‌شنیدیم ترقه‌ای بود که پسر بچه‌ای از روی شیطنت و

بازی جلو پایمان درمی‌کرد، چقدر حالا متعادل‌ایم، چه برسد به این بچه‌ها.

سعی می‌کرد سر بچه را روی دسته مبل بگذارد، شاید بتواند دوباره او را بخواباند. همانطور که بچه را می‌جنابند به کیومرث خیره شده بود و به چیزی فکر می‌کرد، نسریں یک مرتبه پرید وسط اتاق و با صدای بلند گفت:

- تا دو باره شروع نشده و برق هست، باید ترتیب قهوه را داد.

باخته و بشکن زنان، در حالی که خودش را می‌جنابند، به طرف آشپزخانه دوید. زخم تمام حواسش متوجه بچه بود تا او را بخواباند. هیچکس، هیچ چیز نمی‌گفت. باز همان سکوت لعنتی بود که این بار سیامک کلافه رو به پدرش گفت:

- دیر نکردند، بابا؟

تعجب کردم از حضور سیامک در این اتاق. او ساکت و آرام، مثل سایه می‌آید و مثل سایه می‌رود. هیکل درشت و قد بلندش است که گاهی دیده می‌شود. کیومرث به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- دیر و زودش معلوم نیست. وقت معینی که ندارد.

گفتم:

- آن دو دفعه، ما که خبر نشدیم ولی آنطور که نسریں می‌گفت، بین دوازده تا یک رفته بودید.

کیومرث فقط گفت: آره!

و خودش را با فتنجان قهوه مشغول کرد و مثل همیشه، از صحبت کردن درباره آن دو سفر قبلی طفره رفت. فکر کردم حالا دیگر وقتش است و گفتم:

- بالاخره ما نفهمیدیم چه شد که هر دو بار برگشتید؟

و باز هم با بی‌حوصلگی گفت:

- شرایط نامساعد بود، بگذریم.

- شما که مسافرید، در این شب آخری لااقل زبان باز کنید.

- بین، ول کن این حرف‌ها را. تعریف کردن ندارد. رفتیم، یک بار که نشد برگشتیم، بار دوم هم گیر افتادیم.

- آخر جرم‌تان چی بود که هیچکس حاضر نمی‌شد یک کلمه جواب درست به ما بدهد؟ نمی‌دانستیم تهران هستید؟ تبریز هستید؟ آورده‌اندتان اصفهان و یا هنوز در همان حوالی مرز ترکیه نگاه‌تان داشته‌اند.

کیومرث درست و حسابی کلافه شده بود. زیر چشمی نگاهی به سیامک کرد و گفت:



- ببین، خواهش می‌کنم صحبتش را نکن؛ لااقل جلو این بچه. تمام تلاش من و نسرین این بوده که سیامک همه چیز را فراموش کند.

سیامک صدایش را بلند کرد و با عیظ گفت:

- اگر فراموش کرده بودیم که اینطور خودمان را به آب و آتش نمی‌زدیم. تا اینجا هستیم مگر می‌توانم یک لحظه‌اش را هم فراموش کنم. اگر هم فراموش نکنم می‌میرم.

نسرین با اعتراض گفت:

- زیانت را گاز بگیر!

سیامک که دیگر داشت داد می‌زد رو به من گفت:

- مطمئن باشید تا رسیدیم، به اولین جایی که وارد شدیم، مفصلا می‌نویسم، برای همه‌تان می‌نویسم، جدا جدا، آنقدر می‌نویسم تا یکیش به دستتان برسد. همه را می‌نویسم.

می‌دانی، او دیگر پسر بچه‌ای که می‌شناختیم نیست. این ماجرا انگار او را بزرگ کرده است. راست لبه میل نشسته است. ناخن‌هایش را در دسته‌های میل فرو کرده و به جایی خیره شده است. به کجا نگاه می‌کند؟ زخم به برادرش نگاه می‌کند، بعد به پسر برادرش؛ و سر می‌جنباند و اشک به فراوانی از چشمانش جاری می‌شود. چرا امشب از هر چه صحبت می‌شود می‌رسد به آنجایی که قصد فرار از آن را داریم؟ تازه، اوضاع پیچیده تر هم می‌شود. ماجراهای کهنه هم اضافه می‌شود. من کاری نمی‌توانستم بکنم، پس تا خراب‌تر نشده، بهتر است ساکت باشم. این بار کیومرث بود که سر صحبت را باز کرد:

- به همه در دسرهاش می‌ارزد. مرگ یک بار شیون هم یک بار. نه این که هر ثانیه‌ای یک بار بمیریم و زنده شویم. این زندگی است؟ کی تضمین کرده که یکی از این موشک‌ها یا فاصله هواپیماهاش روی این آپارتمان نیافتد؟ هر آژیر قرمزی که می‌کشند عذاب یک بار مردن را باید بکشیم. به علاوه، همین روزها سیامک را می‌برند سربازی، آنوقت تصورش را بکنید، نه، ما نیستیم، ما می‌خواهیم زنده بمانیم.

گفتم:

- آنطرف‌ها، می‌دانیم که، زندگی راحتی در انتظارتان نیست. اما اینجا خیلی چیزها هست که هیچکس نمی‌تواند از ما بگیرد. نه اینکه نخواسته باشند، نتوانسته‌اند. مربوط به حالا هم نمی‌شود. همیشه همینطور بوده. اینهاست که ما را سر پا نگه می‌دارد.

نسرین گفت:

- اگر منظورت این چهارتا کتاب است، آنجا هم هست؛ و اگر این کوچه پسکوچه‌های بو گندو و این آدم‌های ...

کیومرث وسط حرفش دوید:

- من کاری به این حرف‌ها ندارم. فقط نمی‌خواهم زودتر از موعد بمیرم. اینجا هم پدر و مادری داشتیم و این خواهر؛ آنها را که زیر خاک کردم و....

مکثی کرد و آب دهانش را با زور فروداد و با چهره‌ای که می‌خندید و صدایی که شکسته بود، ادامه داد:

- و این خواهر خودم، آنجا که او ضاع ما جور شد، دست شوهر و بچه‌اش را می‌گیرد و می‌آید پیش خودمان.

نسرین حرف‌های کیومرث را ادامه داد:

- تا چشم بهم بزنی می‌بینی دوباره، دور از این نگرا نی‌ها، همه دور هم جمع شده‌ایم.

منهم گفتم:

- یکی یکی. فعلا شما بروید و مستقر بشوید و خیال ما را راحت کنید.

و با اشاره به زخم ادامه دادم:

- هیچ نشده، این خانم تمام در و دیوار خانه را پر از عکس‌های شما سه نفر کرده.

کیومرث پرید وسط حرفم و گفت:

- آئی گفتمی! نمی‌دانید لحظاتی دیدن یک عکس دسته جمعی چقدر آدم را آرام می‌کند. امروز هم از صبح تصمیم داشتم یکی دو تا عکس از توی آلبوم جدا کنم هر دفعه کاری پیش آمده و فراموش کردم. نسرین به سیامک گفت:

- بلند شو مادر، آن آلبوم‌ها را بیاور. هم سرمان گرم می‌شود و هم یک عکس خوب انتخاب می‌کنیم.

هر وقت صحبت از عکس است و آلبوم همه بیاد تو می‌افتند، و همین موقع بود که زخم گفت کاش فلا نی هم بود و آخرین عکس‌های دسته جمعی را می‌گرفت. سیامک که رفت آلبوم‌ها را بیاورد، یادم آمد که من و نسرین، با توافقی بیان نشده، یک بار بعد از مرگ پدرشان تعدادی از عکس‌های آلبوم‌هایمان را درآوردیم و یک بار هم، همین چهل روز قبل عکس‌های مادر را، و خیالم راحت شد. هر چند، جای خالی عکس‌ها و آن مستطیل‌های سفید و تهی، چهره درشت و واضح پدر و یا مادر را بیادمان می‌آورد و ما را به تخیل درباره آنها وامی‌داشت. سیامک یک بغل آلبوم آورد و جلو نسرین گذاشت. از بس این آلبوم‌ها و عکس‌های داخل آنها را دیده بودیم، از رنگ و شکل جلدشان می‌دانستیم در هر کدام چه عکس‌هایی هست. کیومرث و

نسرین، هر دو، برخلاف من و زخم آدم‌های منضبطی هستند. عکس‌های سیامک را، از تولد تا حالا، به ترتیب، در دو آلبوم گذاشته‌اند. عکس‌های عروسی شان هم دو آلبوم شده است. یک آلبوم هم هست که عکس‌های دسته جمعی فامیلی است. یک آلبوم باد کرده هم بود که تا آنشب ندیده بودم. نسرین همین آلبوم را داد دست من و آن آلبوم عکس‌های دسته جمعی را به طرف کیومرث و خواهرش دراز کرد، که هر دو با هم دست دراز کردند بگیرند. باقی آلبوم‌ها را هم روی میز به طرف سیامک هل داد و با سر اشاره کرد که آنها را از آنجا ببرد. سیامک متوجه نشد و نسرین که دید آنها مشغول ورق زدن آلبوم هستند، آلبوم‌ها را از روی میز برداشت و با غیظ ملایمی روی زانوی سیامک گذاشت و خودش مقابل کیومرث بر زمین نشست و همراه آنها مشغول تماشای عکس‌ها شد. آلبوم را که باز کردم یک پاکت عکس لای آن بود. پاکت را برداشتم تا عکس‌هایش را درآورم، که متوجه عکس‌های صفحه اول شدم. عکس‌های عروسی خواهر نسرین بود. یادت که هست؟ رفتیم اهواز خانه پدر و مادر نسرین. تو هر وقت به آدم می‌رسی اولین سوالت این است که تازه چه خبر؟ و بدون اینکه به جواب سوالت گوش کنی، بلافاصله خودت سر صحبت را باز می‌کنی، برای همین فکر نمی‌کنم جزئیات ماجرا یادت باشد؛ مثلاً اینکه مادر شهرام عروس را پسندیده و وقت زیادی نداشتند و دست تنها بودند و داماد بیشتر از یک هفته نمی‌توانست ایران بماند و درست سر یک هفته عروس را برداشت با خود برد. صفحه اول آلبوم، همه عکس‌های دو نفره عروس و داماد است؛ از دور و نزدیک. داماد هم کت و شلوار سفید پوشیده است؛ با پیراهن ابریشم سورمه‌ای و پایپون آبی نسبتاً بزرگ. موهاش زیر نور فلاش می‌درخشید. عروس سراپا سفیدپوش است. در دست راست او، که در دستکش تور سفیدی است، یک دسته کوچک گل است. دست چپ دور بازوی داماد است. زمینه پر است از سبدهای رنگا رنگ گل و چین‌های پرده تور سفید. کفش‌های داماد سیاه است و برق می‌زند. عروس کفش‌های سفید کوچکی به پا دارد. هر دو می‌خندند. عصبانی بودی آنشب. نیش و کنایه‌هایت را هم به من می‌زدی. می‌گفتی همه این آتش‌ها از گور نسرین بلند می‌شود. یادت هست؟ بار اولی هم که صحبت از رفتن کیومرث و اینها شد باز هم گفתי این آتش‌ها همه از گور نسرین بلند می‌شود؛ خواهرش را آن طوری شوهرداد تا

بفرستد خارج و حالا هم... عروس دستش را بالا آورده، گل‌ها روی سینه است؛ بین دو پستان. عروس از داماد کوتاه‌تر است. سرش را به بالا برگردانده. نگاه در نگاه. خواستم ورق بزنم متوجه پاکت شدم. عکس‌ها را بیرون آوردم. نمی‌دانستم این عکس‌ها را هم تو گرفته‌ای. و اصلاً نمی‌دانستم از آن مراسم هم عکسی گرفته شده است. خودم در همان شب اول چند بار وسوسه شدم که عکس بگیرم و هنوز هم نمی‌دانم کار درستی کردم یا نه، که نگرفتم. آنشب تو نبود، یعنی هیچکس نبود. آنشب هم در همین آپارتمان کیومرث بودیم و همین عده، و روی همین مبل‌ها نشسته بودیم. نه، نمی‌شود گفت نشسته. در وضعیتی بودیم که نمی‌شد گفت نشسته‌ایم یا ایستاده و یا خوابیده. خوابیدن که نه، گاهی دراز کش. تا صبح چراغ‌ها، تمام چراغ‌های آپارتمان را روشن گذاشته بودیم. دیگر صدایی برای گریه کردن و اشکی برای ریختن نمانده بود. چهره‌ها بود که گریه می‌کرد. دراز می‌کشیدیم، می‌ایستادیم، راه می‌رفتیم، کش می‌آمدیم. چهار تاق درهای اتاق روبروی سالن را باز گذاشته بودیم. اتاق روشن‌تر از جاهای دیگر بود. آنقدر نور بود که انگار از دهانه درهای باز اتاق نور سرریز می‌کرد. چند تا شمع هم روشن بود. از آن فاصله به نظرمی آمد که آن دور و بر را فقط همین شمع‌ها روشن کرده است. چادرش را کامل رویش کشیدند. همسایه‌ها به همه این کارها رسیدگی کردند، و آخر شب که رفتند بارها به هم گفتیم چه بی‌کس‌ایم ما. فقط این چهارتا و نصفی آدم؛ و مادر که انگار زیر چادر خوابیده است. چند بار بلند شدم و بالای سرش رفتم. یک بار هم چادر را از روی صورتش کنار زدم. چشمانی که دیگر هیچگاه باز نخواهد شد. این ناباوری را باید ثبت کرد. عکس باید گرفت. چرا این کار را نکردم؟ آن چهره، با گونه‌های فرورفته و لب‌های بهم فشرده و چین مختصر پیشانی، چینی تلخ، اخمی ابدی، مثل همیشه چیزی را در خود پنهان کرده است. این چهره با من است. اگر عکسی از آن لحظه می‌گرفتم، حالا مثل عکس‌های تو یا جایش در آلبوم بود و یا در کیف بغلی. اما آن چهره، در جایی پنهان‌تر از آن، همیشه هست. فکر کردم این عکس‌ها را چه کسی گرفته است؟ این یکی را انگار رهگذری از دور گرفته است. توی کوچه جلو در ورودی ساختمان، زن‌ها جمع‌اند. سرها همه به طرف راهرو آپارتمان است چندتایی چادر سیاه پوشیده‌اند و چندتایی مانتو و روسری سیاه. چند زن هم سبد خرید در دست، یکی یکی و



دو تا دو تا، می‌گذرند و نگاهشان به در است. این یکی، ته آمبولانس پیداست که از کوچه به خیابان پیچیده است و پشت سرش چند اتومبیل هست که نیم‌رخ خودم را پشت شیشه یکی از این اتومبیل‌ها می‌بینم. عکاس خیلی به من نزدیک بوده؛ تهریش یک روزهم در عکس پیداست. آن روز، دوربین به دست، کجا بودی که من ندیدم ترا؟ از بالای سقف اتومبیل‌ها خیابان پیداست. زن‌ها و مردهایی ایستاده‌اند و همه نگاه‌ها به کاروان اتومبیل‌هاست. همسایه‌های دور و بر هستند، با لباس‌هایی که همیشه می‌پوشند. زن‌ها، با چادر و مانتو و روسری و مردها با همان پیراهن‌های اکثراً تیره رنگ و کت یا کاپشنی که انگار هیچوقت نو نبوده است. حوصله این عکس‌ها را نداشتم. آن گروه سه نفره همه چیز را فراموش کرده‌اند و به عکسی در آلبوم می‌خندند و هر سه با هم صحبت می‌کنند. هیچ‌کدامشان شنونده نیست. آلبوم را ورق می‌زنم. عکس‌های این صفحه شلوغ تر است؛ سه و چهار نفره. نسرین با پیراهن عنابی که خال‌های سفید دارد و تا روی زانو است کنار داماد است. نگاهش به عروس و داماد است. هر سه می‌خندند. به چی؟ دست چپ نسرین روی شانه عروس است. دست راست را که بالا آورده تا مچ پیداست. در ناپیدای بیرون کادر، می‌خواهد روسری‌اش را به کسی بدهد. دست پایین نمی‌آید. دستی نیست تا روسری را بگیرد. هرکس به طرفی می‌دوید. صدا به صدا نمی‌رسید. کسی، خودت بودی انگار، کیومرث را صدا می‌کرد. یکی را دنبالش می‌فرستند. نبود. به من گفتم:

- برو ببین این کیومرث کدام گوری است؟

من که می‌دانستم، در اتاقی را در راهرو کنار آشپزخانه باز کردم و سرم را تو کردم. همه از جا پریدند و سعی کردند لیوان‌ها و بطری‌ها را پنهان کنند. گفتم:

- تترسید. منم. کیومرث، یک لحظه لطفاً. ترا می‌خواهند؛ برای عکس، فقط زود باش.

کیومرث، تلو تلو خوران کنار عروس است. بالا تنه‌اش چسبیده به عروس و پاهایش پیدا نیست. صدای خنده همه بلند بود.

عروس و داماد و نسرین به کیومرث نگاه می‌کنند و از خنده پیچ و تاب برداشته‌اند. یادت هست چه شلوغی بود دور تا دور سفره عقد و بیرون از اتاق، توی سالن؟ زن‌ها، همه رنگ‌هایی بودند که در جایی جدا یا کنار هم و در جایی در هم حل شده، و مردها با کت و شلوارهایی اکثراً سرمه‌ای یا

قهوای پر رنگ، که این رنگ‌های تیره در کنار آنهمه رنگ گوناگون، چه رنگ‌های شادی بود. در که باز می‌شد و در تاریک روشنای پشت در، اول فقط قرص صورت‌ها پیدا بود و بعد که روسری‌ها را برمی‌داشتند و مانتوها را در می‌آوردند، جویباری از رنگ و شادی بود که به این دریای رنگ می‌پیوست؛ و صدا بود و قاه قاه خنده و موج برموج رنگ. صدای خنده و صحبت‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد. آلبوم باز را روی دسته مبل به کناری گذاشته بودند. سیامک هم قاطی آنها شده بود. کیومرث داشت تعریف می‌کرد. خودش بیشتر از بقیه می‌خندید. کلمات با خنده توام بود و گاهی نا مفهوم. نسرین میان حرفش دوید و با حرکت دست سعی کرد او را ساکت کند:

- اینجا را بگذار من بگویم. نه نه، تو صبر کن، یک لحظه ساکت باش. نه بابا اینطور که نبود.

وقتی می‌بیند کیومرث ول کن نیست، رو می‌کند به زن من، با صدایی بلند، بلندتر از صدای کیومرث می‌گوید:

- اصلاً به او گوش نکن!

صدای اولین زنگ را کسی نشنید. یک زنگ کوتاه و بلافاصله یک زنگ بلند. نه اینکه نشنیدیم، به روی خود نیاوردیم. نمی‌خواستیم بشنویم. همه یک لحظه، یک لحظه خیلی کوتاه مکث کردیم و بعد ادامه دادیم. من که تکیه داده بودم به پشتی مبل و به خنده‌ها و صحبت‌های آنها گوش می‌کردم، مکث را در چهره‌شان دیدم. وقتی فاصله آن زنگ تا زنگ بعدی طولانی شد، شک کردند در زنگ اول. نسرین سیامک را فرستاد تا یک دور چای برای همه بیاورد، و سیامک که دور می‌شد برگشت و رفتنش را نگاه کرد. سیامک که به آشپزخانه رفت، نسرین با عجله سرش را نزدیک برد و در گوشی چیزی برای زخم تعریف کرد؛ طوری که کیومرث هم شنید. منمهم از این فاصله چند کلمه‌ای از آن را شنیدم و اگر دقت می‌کردم کاملاً می‌فهمیدم چه می‌گوید، که حوصله‌اش را نداشتم. زخم پقی زد زیر خنده و با دستی که بر شانه نسرین گذاشته بود طوری هلس دا د که کف اتاق پهن شد.

- خدا بگویم چکارت بکند، زن!

کیومرث بلند می‌خندید و نسرین که می‌خواست بلند شود و بنشیند، از زور خنده دوباره به پشت خوابید کف اتاق. سیامک سینی چای دستش، از آشپزخانه درآمده بود که این دفعه دیگر نمی‌شد ناشنیده گرفت. یک زنگ کوتاه و بلافاصله یک زنگ کشدار. سیامک سینی به دست همانجا



خشکش زده است. نسرين که کف اتاق دراز کشیده و از خنده دست و پا می‌زد،

حالا رو به در آپارتمان ایستاده است. کیومرث از جایش می‌پرد. من و زخم توان بلند شدن نداریم. نشستام و یکی یکی آنها را نگاه می‌کنم. زخم ناباورانه به قد و بالای برادرش خیره شده است. می‌خواست بلند شود که نتوانست، دوباره نشست و نالید:

- آمدند؟ یعنی شما؟

نسرين پرید و سینی چای را از دست سیامک گرفت و روی میز گذاشت:

- عجله کنید، آمدند.

و خودش دوید به طرف اتاق و با یک بغل لباس برگشت. همگی جلو در آپارتمان جمع شده بودیم؛ بلا تکلیف، فقط نسرين بود که می‌دانست چه می‌کند، چه باید بکند.

- سیامک، کیومرث، بیایید، زود باشید اینها را بپوشید.

- ول کن بینم، اینها چیه؟

- بپوشید، سردتان می‌شود، احتیاط است. چه می‌دانید کجا دارید می‌روید. آمد و شما را توی بیابان ...

و حرفش را خورد. بار سوم صدای زنگ آمد. کیومرث دوید و گوشی در باز کن را برداشت:

- بله؟

....

- آمدیم، آمدیم.

کیومرث و سیامک رنگشان پریده است؛ سفید سفید. با نگاهی خیره ایستاده‌اند، بدون هیچ مقایسه‌ای. نسرين لباس‌های گرم را روی هم تنشان می‌کند. جم نمی‌خورند. نسرين سرش را برمی‌گرداند. از روی زمین یک تکه لباس سفید رنگی برمی‌دارد و صورتش را در آن فرو می‌کند. اشکش را با آن پاک می‌کند. او بی‌صدا و پنهان گریه می‌کند و چند تکه لباس سفید رنگ، باقیمانده لباس‌ها را بغل می‌کند و به سینه می‌فشارد. اما زخم کارش به شیون کشیده است. با اینکه نباید در و همسایه بشنوند، ولی زار می‌زند. سیامک را بو می‌کند، سر تا پایش را می‌بوسد و بو می‌کند. کیومرث را می‌بوسد و با دست‌هایش لمسش می‌کند. مثل آدم کوری که می‌خواهد با لمس کردن شی‌ای را بشناسد. من گوشه‌ای ایستاده‌ام، دست در بغل و با دستمال مدام مدام اشک و آب بینی‌ام را پاک می‌کنم. نسرين در رفت و آمد است تا کمتر کسی گریه بی‌صدایش را ببیند. سیامک و کیومرث، مبهوت و رنگ پریده ایستاده‌اند.

نمی‌دانم اگر بودی و می‌گرفتی، عکس‌های تو چه از آب در می‌آمد. زخم گفت، یعنی اصرار داشت که تو هم باشی. می‌گفت باشی و این شب آخری چند تا عکس یادگاری بگیری. تو که هر وقت لازم شده با یک تلفن، یا حداکثر یک پیغام می‌شود پیدایت کرد، و برای عروسی حاضر شدی تا اهواز هم با ما بیایی، آن هم تو که چقدر از این جنگ می‌ترسیدی، این یکی دو روز کجا بودی که هر چه این طرف و آن طرف زخم زدیم و پیغام گذاشتیم پیدایت نشد؟ می‌دانم، خودت را قایم کردی. ولی اشتباه می‌کردی؛ نباید همه کاسه کوزه‌ها را سر نسرين شکست. با این اوضاع و احوالی هم که دارد نباید او را تنها گذاشت. هر چند سعی می‌کرد، بر خلاف زخم، خودش را سرپا نشان بدهد. چند لحظه قبل رفتم سری به اتاق خواب زدم. زخم خیلی بی‌تابی کرد. دیگر جانی برایش نمانده. نمی‌دانم خواب بود یا بیدار. همه چراغ‌ها را خاموش کردم و روی میز را فقط به اندازه همین صفحه کاغذ روشن کردم. اگر بودی عکس‌های تو بود و دیگر نوشتن نداشت؛ ولی خوب، می‌نشستیم و با هم گپ می‌زدیم و دوره می‌کردیم همه چیز را. راستی اگر این بار هم گیر بیافتند و باز دچار دردسرها و بلاهایی بشوند که می‌رفتند فراموش کنند تا بتوانند زنده بمانند؟ نه، تصورش هم مشکل است. آنها کجا هستند حالا که کم کم دارد آفتاب طلوع می‌کند و روز می‌شود و از تاریکی درمی‌آیند؟ اگر بودی و از تمام آنچه که نوشتیم و سعی کردم نشانت بدهم عکس می‌گرفتی، می‌دانم که آلبوم عکس تو از ماجراهای دیشب گویاتر از این همه کلمه‌هایست که من به کار بردم. آخر، من فقط بدم بنویسم، در لحظه لحظه آن خدا حافظی، که دست در بغل گوشه‌ای ایستاده بودم، مطمئن شدم که می‌مانم، با آن عکس نگرفته از مادر، از آن چهره مهربان و اخم کرده که لب‌هایش را به هم فشرده است، عکسی که پشت قفسه سینه جای دارد؛ و با آن صدای همیشگی شکستن که در رگ‌هایم جاری است، می‌مانم و زنده می‌مانم. می‌خواهم زنده بمانم.

اسفند ۱۳۶۹

